

طبقه ی اول

صحنه یک اتاق کم نور و کثیف در طبقه ی بالایی یک رستوران در یکی از شهرهای یک کشور اروپایی است. کف صحنه با موکت یا موزاییک تیره رنگی فرش شده است. در انتهای صحنه یکی از گوشه ها در ورودی این اتاق است. دو تا صندلی، یک میز، یک دست رخت خواب، یک آینه که به دیوار نصب شده است و چمد وسیله ی خانگی دیگر در جاهای مختلف صحنه قرار داده شده اند. صحنه شلوغ است. حسین قصد دارد چرتی بزند. برای خودش تشکی پهن می کند و بالشتی می گذارد.

حسین: _ رو به در _ هوا! کمش کن! ... _ رو به زمین _ حیوون کمش کن! ... کمش کن بی شرف! ... _ صدای آهنگ کم می شود _ خفه!

عارفه: _ با خنده _ خب کمش کرد... بخواب!

حسین: تو به چی می خندی؟

عارفه: هیچی بخواب!

حسین: اگه تو بذاری کپه مرگم رو می دارم.

عارفه: من با تو چی کار دارم؟! بخواب.

_ حسین دراز می کشد. عارفه گشتی می زند و به حسین نگاه می کند. موقعیت را مناسب صحبت می بیند و سر صحبت را می خواهد باز کند _

عارفه: نظرت چیه؟

حسین: خوبه!

عارفه: چی خوبه؟ می گم نظرت چیه؟

حسین: خب خوبه. خوشگله!

عارفه: چی خوشگله؟ چی می گی؟

حسین: _ سر از بالشت بلند می کند و به عارفه نگاه می کند _ چی؟

_ عارفه با سر به در اشاره می کند _

حسین: نه!

عارفه: چرا؟

حسین: نه!

عارفه: خب چرا؟

حسین: نه!

عارفه: خب آخه چرا؟

حسین: نه!

عارفه: نخواب! پا شو بینم! چرا؟

حسین: گفتم که نه!

عارفه: خب خوب پولی توشه ها؟

حسین: جدن؟ چه قدر؟

عارفه: نمی دونم. فقط خودش گفت خوب پولی توشه.

حسین: به اونجای گور باباش خندیده.

عارفه: تو بدت می آد وضعمون از اینی که هست بهتر شه؟

حسین: من که از وضعمون راضیم.

عارفه: تو خری... کجای وضعمون خوبه؟

حسین: از این بهتر گیرمون نمی آد.

عارفه: ... اگه فقط اندازه تو حقوق بده بم درآمدمون می شه دوبرابر... این یعنی بهتر از این.

حسین: _ بعد از کمی سکوت _ تو خیلی پول دوست داری آره؟ همیشه بابای خدا بیمارزم می گفت. ... _ از جایش کمی بلند می شود _ ما این جا چی نداریم؟ هان بگو! رخت خواب که داریم. پارچ و لیوان که داریم. کمد، میز و صندلی هم که هست. لباسمون هم که آوردیم. ناهار و شاممون هم که به موقع می خوریم. چی کم داری؟ بابا خدا بیمارزت واقعن! _ دوباره دراز می کشد _

عارفه: _ با خنده ی کنایه آمیز _ خوش بختی این جا موج می زنه اصلن!

_ حسین به گوشه ای می خزد و از فلاسکی برای خودش چای می ریزد. و دوباره به همان حالت به جای خودش باز می گردد _

حسین: دست خودت نیست... زنی ... زنا همشون همین طورین...

عارفه: چه جورین؟

حسین: حرف حالیشون نمی شه... حرف تو ... کلشون... نمی ره

عارفه: تو خوبی! با تو بحث کردن اعصاب می خواد.

حسین: قربونت برم... فدات شم ... من نمی خوام تو کار کنی. اون دست های قشنگت خراب بشه. پینه ببنده. همین که خودم از صب تا شب پشت سینک ظرف شویی، می شورم و می سابم بسه. خب؟!

عارفه: حالت خوب نیست. گرما زده شدی. زده به سرت!

حسین: آره حال من خوب نیست _ بسیار کریه می خندد _ من که حرفاش رو کامل نفهمیدم. تا اون جاش فهمیدم که گفت تو هم می تونی این جا کار کنی. کار زیادی نیست. گفت تو اتاق می مونی و کار می کنی. دست مزدش هم خوبه! یه لب خند مسخره ای هم رو لبش بود که اعصابم رو خورد می کرد.

عارفه: می خواستی بخوابی دیگه، بخواب!

_ حسین لیوان چای را کنار سرش می گذارد و دراز می کشد که بخوابد _

عارفه: _ از داخل چمدان یا کمد یک لباس شب بیرون می آورد _ این رو بپوشم؟

حسین: _ بدون آن که نگاه کند _ آره بپوش!

عارفه: کثافت حداقل یه نگاه کن بعد زر بزنی!

حسین: هان؟... چیه؟... چرا نمی ذاری بخوابم؟ _ به عارفه نگاه می کند _

عارفه: چه طوره؟ دیده بودیش؟

حسین: این از کجا اومده؟

عارفه: از خونه بابام _ کریه می خندد _ مگه ندیده بودیش؟

حسین: هه هه هه... نه، ندیده بودمش.

عارفه: می خوای بپوشم بینیش؟ بین اصن بهم می آد؟

حسین: من می خوام بخوابم.

عارفه: کوفت من می خوام بخوابم. پس کی واسه من وقت داری؟

حسین: مگه شب شده؟ _ می خندد و بعد مکث می کند _ نظرت درباره ی خیانت چیه؟

عارفه: ... خیلی کار کثیفیه. هر کسی نمی تونه. باید خیلی کثیف باشی تا بتونی خیانت کنی!

_ حسین می خوابد عارفه کفش های پاشنه بلند می پوشد و قدم می زند. _

حسین: من یه ساعت وقت ناهارم و می خواستم یه چرت بزنم. چرا نمی ذاری؟

عارفه: اه ... من با تو چیکار دارم؟ بخواب دیگه!

حسین: دِ آخه نمی ذاری. یا باهام حرف می زنی یا کفش تق تقی می پوشی و واسه من ژست فشن برمی ذاری.

عارفه: بین باور کن این جا حوصله م سر می ره.

حسین: داری واس خودت صاف صاف راه می ری دیگه.

عارفه: من که از این جا بیرون نمی رم. بخوام یه اتوبوس سوار شم جیت جر می خوره.

حسین: نیست که من از صب تا شب اون پایین پارتنی گرفتم.

عارفه: فقط یه چی باشه سرم گرم شه باهاش! (در یک سکوت کوتاه، بازی لی لی می کند. سپس) یاد بچگی هام افتادم. یه دوستی داشتم که اسمش آنا بود. یه روز رفتم به مامانم گفتم: وقتی من و آنا بزرگ شدیم می خوایم با هم عروسی کنیم. بشیم زن و شوهر. مامانم گفت نه عزیزم. تو بزرگ می شی، اون وقت با یه مرد واقعی که همیشه دوست داره ازدواج می کنی. گفتم مامان مگه آنا با یه مرد واقعی فرق داره؟ گفت آره عزیزم.

حسین: _ می خندد _ وقتی بچه بودم می گفتم چه قدر مامان و بابام همدیگه رو دوست دارن. من هم که بزرگ بشم و زن بگیرم همین طوری می شیم. همین قدر هم دیگه رو دوست داریم. همیشه هم دیگه رو بغل می کنیم و می بوسیم. هیچ وقت صدامون رو روهم بلند نمی کنیم. فقط عشق عشق عشق

عارفه: من می خوام کاری که پیش نهاد داده رو قبول کنم.

حسین: تو بیجا می کنی.

عارفه: _ بعد از یک سکوت کوتاهی، حسین دراز می کشد و می خواهد که بخوابد _ من می رم یه دوش بگیرم. هوا گرمه. خیلی عرق کردم. بهش نگفتی کولر این بالا رو درست کنه؟

حسین: نه نگفتم، می گم بهش. تو برو!

عارفه: تو هم بیا یه دوش بگیر. خوبه ها... از این بد عنقی در می آی.

حسین: اگه این یارو بفهمه من الآن رفتم حموم جریمه م می کنه. از حقوق کم می کنه. تو هم زود بیا. حس کنه فشار آب کم شده بالاستا!

عارفه: _ منصرف از حمام رفتن _ لعنت به اون... لعنت به این جا... لعنت به تو!

_ حسین جوابی نمی دهد، در جایش دراز کشیده و تکان نمی خورد. _

عارفه: ما این جا همه چی داریم. کور شه چشمی که نتونه ببینه. (بعد از سکوت کوتاهی) اصن این جا چه گهی بود؟ از کجا پیداش شد؟ (بعد از سکوت) چند سال که گذشت یه روز تو صفحه حوادث روزنامه یه چیز عجیبی خوندم. نوشته بود: مردی که زنش را فروخته بود پیش از دادگاه محاکمه شد! واسه م سوال شده بود: مگه مرد ها هم زنشون

رو می فروشن؟ اصلن فروختن زن یعنی چی؟ چه طوری ممکنه؟ اگه یه مردی قراره زنش رو بفروشه دیگه چرا باهاش ازدواج می کنه؟

حسین: بعضی ها دست خودشون نیست. بی شرفن. بی شرف. زن و مرد هم نداره.

عارفه: من این جا احساس می کنم تو یه زندانم. زندان انفرادی!

حسین: چیه؟ می خواستی بری حموم و اون لباس خوشگلت رو پوشی و کفشای تق تقی ت رو پوشی و بری اون پایین جلو کی قردی؟

عارفه: واقعن کله ت مریضه. (سکوت) من می خوام کار کنم. الان می رم پایین و بهش می گم فکرامو کردم و کارش رو قبول می کنم.

حسین: آهان این طوری ما خوشبختیم؟ (سکوت کوتاهی) یعنی تو واقعن همین رو می خواهی؟

عارفه: چیه؟ کاره دیگه. عییش چیه؟ چرا قبول نمی کنی؟

حسین: من دوس ندارم وقتی خونه نیستم یه مرد غریبه پاش رو بذاره تو خونه من.

عارفه: خونه! _ کنایه آمیز و عصبی می خندد_ خندیدیم. کدوم خونه؟ یادت باشه این جا هم جزوی از همون رستوران کوفتیه!

حسین: تو از پس اون کاری که می گه بر نمی آی.

عارفه: قراره آپولو بفرستم فضا؟ ... گفت می مونم تو اتاق و انجامش می دم. حقوق هم می ده.

حسین: پس منظورش رو خوب فهمیدی. ببین من دیگه بحث نمی کنم. حرف اول و آخر من همینه که گفتم. نه!

عارفه: من دیگه نمی تونم تحمل کنم. یا می ذاری این کارو قبول کنم یا من از این جا می رم.

حسین: می ری؟ ... پاشو برو... پاشو د... سریع وسایلت رو جمع کن و گورت رو گم کن.

عارفه برمی خیزد و اول از همه چمدانش را به پیش صحنه می آورد. لباس ها و وسایلتش را از این جا و آن جای صحنه جمع می کند. تلی از لباس و لوازمش دور چمدانش جمع می شود. کنار چمدان می شنید و لباس ها را یک به یک تا کرده و داخل چمدان می گذارد.

حسین در حد یکی دو لباس عارفه را می یابد که از دسترس عارفه دور بودند. آن ها را به عارفه می دهد.

حسین: بیا! این هام مال تو ان ... _ به سمتش پرت می کند _

عارفه: _ حرص می خورد و بسیار عصبی لباس ها را تا می کند _ فکر کردی نمی رم. هان؟

حسین: نه! می دونم، تو می ری.

عارفه: نه پس فکر کردی می مونم تو این زندانی که تو واسم ساختی.

حسین: بیرون از این جا بهشته. مخصوصن بدون من... این زندانم من نساختم.

عارفه: نکنه من دستت رو گرفتم آوردمت این جا؟

حسین: تو نبودی هر روز می گفتمی پس کی می ریم؟ پس کی می ریم؟

عارفه: چه ربطی داره؟ مگه من می خواستم این طوری شه؟

حسین: پس من می خواستم این طوری شه؟

عارفه: نه، اما وقتی رسیدیم، این جا رو تو پیدا کردی.

حسین: مگه جای دیگه ای هم بود؟

عارفه: تو گشتی؟

حسین: واقعن پررویی که داری این حرفا رو می زنی.

عارفه: من پر رو ام یا تو؟

حسین: من حقیقت رو می گم.

عارفه: تو فقط زر می زنی.

حسین: من زر نمی زنم. از روز اولی که دیدمت می خواستی هر طور شده از ایران بری.

عارفه: من دوست داشتم از ایران برم؟ تو نبودی می گفتمی این همه زحمت می کشم اما به هیچ جا نمی رسم؟

حسین: تو نبودی می گفتمی این مملکت دیگه جای موندن نیست؟

عارفه: چه ربطی داره؟

حسین: پس ننداز گردن من!

عارفه: چرا نمی فهمی؟ من دوست داشتم برم. اما نه یه همچین جایی.

حسین: من نگفتم اگه بریم اصلن شرایط خوبی نداریم؟ سخته! باید تحمل کنیم؟

عارفه: این شرایط سخت نیست. غیر قابل تحمله.

حسین: من مشکلی ندارم. نمی تونی تحمل کنی خب برو!

عارفه: برم؟ کجا برم؟ ... تو داری من رو می ندازی بیرون؟

حسین: تو پا شدی وسایلت رو جمع کردی.

عارفه: _ کمی سکوت. دیگه از جمع کردن وسایلش دست بر می دارد. _ بین! یه ذره فکر کن! صب پا می شی می ری پایین. بعد از ظهر می آی بالا یه چرت می زنی. تا ساعت ۱۲ شب پائینی. بعد که می آی بالا می افتمی تو رخت خوابت و بیهوش می شی.

حسین: خب؟

عارفه: خب من تک و تنهام این بالا. پا می شم راه می رم. از پنجره یه کم به خیابون نگاه می کنم. چای می خورم. دراز می کشم. این شده برنامه ی هر روز من. تو جای من بودی چه کار می کردی؟

حسین: می گرفتم تخت می خوابیدم.

عارفه: ولی من واقعن دارم دیونه می شم. این بالا هیچی نیست. یه تلویزیون این بالا نیست. یه وسیله بازی نیست. هیچ کوفتی نیست. یه دوست نداریم هر از گاهی به ما یه سر بزنه. دیگه این اتاق من رو خفه می کنه. (کمی سکوت)
حسین: خب من چی کار کنم؟

عارفه: می دونی چرا اون زن شوهرش رو کشته بود؟... مرده زنش رو دوست نداشته. خیلی تو شرایط سخت می داشته تش. تک و تنها ولش می کرده. دیگه کاری به کارش نداشته. هیچ محبتی! هیچ شب جمعه ای! هیچی. زن از

صبح تا شب منتظر شوهرش می نشست. شب هم وقتی شوهرش می اومده کاری به کار زنه نداشته. انقدر به زنش سختی می ده که کم می مونه زنش دیوونه شه. بعد می ره با یه نفر قرار می ذاره که با زنش بریزه رو هم. یه پول قلبه هم از یارو می گیره. زنه این رو می فهمه. یه شب که شوهرش جلو تلویزیون خوابش برده بوده یه طناب بر می داره و می ره و از پشت می ندازه دور گردن شوهره. شوهره خر خر می کرده. از خواب می پره و می بینه داره خفه می شه. اما نمی تونسته کاری کنه. چون زنه سفت نگه داشته بوده طناب رو. تا این که شوهر کتافتش جلو چشاش خفه می شه.

حسین: دوره و زمونه ی عجیبی شده. آدم یه چیزهایی می بینه که اصلن نمی تونه درک کنه. تشتکت می پره!

عارفه: مردم کارهای عجیب و غریب می کنن. شاید چون ندیدم یا انتظارش رو ندارم، برام عجیبه!

حسین: خیلی پر شده، همه جا هست. زن های شوهر دار یا مردای زن دار که باز چشمشون به دیگرونه.

عارفه: ... می شه خیلی منطقی به من بگی چرا نمی ذاری کار کنم؟

حسین: تو به درد این کاری که می گه نمی خوری.

عارفه: من از پس هر کاری بر می آم. چه برسه به این کار که خودش می گه راحت.

حسین: واقعن فکر می کنی راحت؟

عارفه: هر چی باشه انجام می دم. می گه خوب پولی توشه.

حسین: هر چی باشه انجام می دی. آره؟

عارفه: خب آره. پولش رو بده هر کاری بگه انجام می دم. هم من سرم گرم می شه هم خب پول در آوردم دیگه.

حسین: هر کاری؟

عارفه: خب اره. فکر کردی نمی تونم؟

حسین: هر کاری؟

عارفه: چیه مگه؟

حسین: _ پس از کمی سکوت _ من نمی دونم برا تو چی کم گذاشتم که این طوری حرف می زنی. که این قدر راحت می گی هر کاری که باشه حضری بکنی.

عارفه: فقط به خاطر خودم نیست که می گم هر کاری بگه حاضرم انجام بدم.

حسین: پس به خاطر من...

عارفه: آره. به خاطر تو. به خاطر زندگیمون. به خاطر ...

حسین: بینم واقعن تو چه جور موجودی هستی؟ آدمی؟

عارفه: چرا با من این طوری حرف می زنی؟

حسین: _ سکوت کوتاه _ می دونی چیه؟ ... وقتی بزرگ تر شدم فهمیدم به همین سادگی ها هم نیست. آدم ها از دست هم خسته می شن. بعضی هاشون این خستگی ها رو می برن تو بغل یکی دیگه. یکی که می خواد جای خالی اون یکی رو پر کنه! با چی؟ با دروغ. بعد ها به خودم می گفتم اگه زنم به من خیانت کنه حتمن می کشمش. خیلی به این فکر کردم که چه طوری بکشمش. تا این که فهمیدم. بعد از این که کلی با مشت و لگد افتادم به جونش و کتکش زدم، یه چاقو بر می دارم و می رم سر وقتش. اول از همه زبونش رو می برم. بعد چاقو رو فرو می کنم تو شکمش و همین طور جر می دم و می آم بالا تا زیر گردنش. یه جوری که قشنگ بدنش نصف بشه. وقتی که داره خون بالا می آره و اشک تو چشاش جمع شده و نمی تونه حرف بزنه و فقط صدای خر خر آخرین نفس هاش رو می شنوم، چاقو رو فرو می کنم تو قلبش. بهش زل می زنم تا بمیره...

عارفه: اما به همین سادگی ها کسی نمی تونه خیانت کنه. یه قلب پر از نفرت می تونه خیانت کنه!

حسین: من خاک بر سر باید حرف بابای خدا بیامرزم رو گوش می کردم.

عارفه: این قدر نگو خدا بیامرز. یه بلایی سرش می آدا زبونم لال.

حسین: وقتی دیگه قرار نیست بینمش، حتی بمیره هم نمی تونم بینمش پس بهتره از الان بگم خدا بیامرزتش.

عارفه: واقعن کله ت مریضه.

حسین: آره کله ی من مریضه. اما زن که سختی بکشه حاضر می شه هر کاری بکنه. هر کاری!

عارفه: تو که نمی دونی چه کاریه. شاید کار خوبی باشه.

حسین: کار خوب؟ من اون پایین وای می ستم ظرف می شورم... می گیری؟... خوب کاریه! اصن عالیه!

عارفه: خب ایرادش چیه؟

حسین: من که می گم. زن که سختی بکشه حاضر می شه هر کاری کنه. این رو بابای خدا بیامرزم بهم می گفت.

عارفه: بده زنت بخواد کمک کنه از سختی در بیایم. هر دومون!

حسین: آخه به چه قیمتی؟ با چه کاری؟

عارفه: با کار کردن. یه کاری مثل هر کار دیگه ای.

حسین: بین من کاری ندارم. این وسط یه چیزی هست که این یارومیاد صاف صاف وایمیسته و اینا رو می گه.

عارفه: تو مطمئنی؟

حسین: خواب رو که به من کوفت کردی. پاشم برم پایین.

_ حسین سیگاری از جیبش بیرون می آورد و می خواهد روشن کند اما فندکش روشن نمی شود _

حسین: این بالا هی کفش تق تقی می پوشی و راه می ری. فکر کردی اون پایین صداش نمی آد؟ وقتی صدای تق تق کفشات می آد اون پایین همه به هم لب خند می زنن. من که نگاهشون می کنم، تو صورتم نگاه نمی کنن، روشن رو می کنن اون ور و هر هر می خندن.

عارفه: به گور باباشون می خندن. دلم تنگ می شه و واسه سرگرمی خودم از این کارا می کنم.

حسین: خب چرا هی لباسات رو عوض می کنی؟ رنگا وارنگ!

عارفه: خب دلم می گیره این جا!

حسین: چرا هر بار که می آی پایین یه تیپ جدید می زنی؟

عارفه: خب عرق می کنم. لباسام بوی عرق می گیرن و منم عوضشون می کنم.

حسین: مگه من هزار بار نگفتم می آی پای سرسنگین باش. این قدر هرهر نخندا!

عارفه: این ها چه ربطی دارن؟

حسین: حالا خودت رو بزن به اون راه.

عارفه: (بعد از کمی سکوت) وقتی خبر قبولی تو دانشگاه آزاد رو به بابام دادم گفت دخترم بخون تا استاد دانشگاه بشی. خودم خرج دانشگاهت رو می دم. مسافرکشی می کرد. یه روز صبح به مامانم گفتم: مامان ما که مشکل مالی نداریم. پس به بابا بگو مسافرکشی نکنه. بابام داشت صبحونه می خورد. گفت: دختر تو هر وقت استاد شدی من استراحت می کنم. اون روز بابام می خواست اول بره بیمه تا ماشینش رو بیمه کنه. چند روز از بیمه ی ماشینش گذشته بود. تو راه زد به یه عابر و اونم مرد. بابام یکی دو ماه زندان بود تا این که قرار شد هر ماه حقوق بازنشستگی بابام رو بدن به خانواده مقتول. بابام خونه نشین شد. بعدش من رفتم سرکار. خرج خودم و دانش گاه و خونه رو من می دادم. بابام با من حرف نمی زد. ازم شرمنده بود. اما مامانم همیشه دعام می کرد. می گفت خدا کنه هیچ وقت عشقت تنهات نذاره. خوش بختی یعنی این!

حسین: من آدم ساده لوحی نیستم. ولی خیلی مدارا می کنم. واسه همینه ممکنه طرف مقابلم یه فکرایه بکنه.

عارفه: اتفاقن من هم آدم ساده لوحی نیستم. اما ممکنه از این اخلاق خوبم طرف مقابلم یه سواستفاده ای بکنه.

حسین: اما من خیلی وقت ها بازی می خورم. از یه دوست!

عارفه: خب مگه نمی گی منظورش این بوده که این بالا...

حسین: این بالا؟

عارفه: که من بمونم این بالا و

حسین: این بالا و ؟

عارفه: تو اگه شل بازی در نیاری کسی کار به درد نخور پیش نهاد نمی ده!

حسین: من هنوز نفهمیدم چرا! اما بالاخره می فهمم. رازی نیست که من نتونم کشف کنم. اما واقعن تو حل این یکی موندم. بیش تر مشکلم اینه که نمی تونم درک کنم. یعنی درک می کنم اما نمی دونم چرا الان؟ چرا قبلن نه؟ یعنی دقیقن چرا تو این موقعیت؟!

عارفه: می خوای کمک کنم؟ خب واسه من داره مژ روز روشن می شه. تو هم چینم بدت نمی آد تنها باشی. یعنی از تنهاییت بیش تر لذت می بری. مژ من از تنهایی زجر نمی کشی!

حسین: وقتی از خدمت برگشتم، دنبال کار می گشتم. تا این که کار تو یه تولیدی مبلمان پیدا کردم. شب ها که بر می گشتم خونه، تو کارای خونه به مامانم کمک می کردم. بابام با حقوق بازنشستگیش نهایتن می تونست قسط وام هاش رو بده. تو خرج خونه هم به بابام کمک می کردم. هر دو تا شون ازم راضی بودن. همیشه دعا می کردن خوش بخت شم. وقتی تو کارم حسابی حرفه ای شدم، همه دوستانم می گفتن به این کارم تو خارج ده برابر پول می دن. اوسگول بذار برو. من خیال می کردم اگه با عشقم از ایران برم، یه زندگی سراسر آسایش و آرامش خواهم داشت. و این یعنی خوشبختی.

عارفه: الآن حس می کنی خوش بختی؟

حسین: این رو نمی دونم، اما می دونم خیانت زمانی اتفاق می افتد که طرف رو سدی در برابر خودت بدونی! هانریش بل!

عارفه: خب تو اگه من رو سدی در برابر خوش بختیت می دونی خب، چرا این کار رو با من کردی؟ حسین: چه کاری؟

عارفه: خودت می دونی از چی حرف می زنم. طلاق می گرفتی ازم!

حسین: کی؟

عارفه: همون موقع که تو ایران بودیم. کی! _ ادای حسین را در می آورد _

حسین: اون وقت کی می اومد این جا؟ این جا هم که مرداش با مردای ایرانی فرق داره. خوش تیپ. پولدار...

عارفه: زناشونم بگو! دیگه حرفی هم می مونه؟ تازه درآمدا رو چرا نمی گی؟ اگه کارای ساده حقوقش ده برابره پس کارای سختی مثل ناموس فروشی دیگه حد و اندازه نداره. _ سکوت _ تو همیشه بهترین انتخابم بودی. یعنی هیچ وقت از انتخابت پشیمون نبودم. اما دلیل این کارت رو نمی فهمم.

حسین: دلیلش؟ خب غیرت. من آدم بی غیرتی نیستم. من آدم بی شرفی نیستم. می خواستم ناموسم رو حفظ کنم. از قدیم گفتن مرغت رو سفت ببند همسایه ت رو دزد نکن. تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.

عارفه: واضح تر!

حسین: تا الان قصه ی حسین کرد شبستری داشتم تعریف می کردم؟

عارفه: مثل آدم حرف بزنی بفهمم چی می گی؟

حسین: چند روز پیش تو آش پز خونه بودم مشغول بودم. وقتی تو آشپز خونه ام و دارم کار می کنم خیلی به سالن نگاه نمی کنم. اما اون روز سرم رو برگردوندم تا ببینم تو سالن چه خبره. تو رو دیدم که با اون نشسته بودی.... پشت بار... با هم نوشابه می رفتین بالا.

عارفه: خب آره. اون روز من رو به نوشابه مهمون کرد.

حسین: خوبه داری اعتراف می کنی. داره خوشم می آد.

عارفه: کار بدی نکردم بخوام اعتراف کنم. اون روز خیلی بی حوصله بودم. نمی خواستم از اتاقمون بیام بیرون ، ولی نتونستم این جا رو تحمل کنم. اومدم پایین دیدم تو سخت مشغولی. به کم وایسادم و نگاهت کردم تا به لحظه من رو ببینی. به کم که گذشت، اومد پیشم و گفت به نوشابه میل دارین؟ گفتم ممنون. گفت کارش داری؟ گفتم آره. گفت بیا بریم به نوشابه بخوریم تا کارش سبک شه. گفتم ممنون. گفت مهمون من. خیلی دلم به نوشابه خنک می خواست. پولم که نداشتم. واسه همین دعوتش رو قبول کردم. همین.

حسین: واقعن تاسف باره. من هم پول ندارم، ولی از این کارا نمی کنم. می دونی در واقع گدایی یا بهتره بگم تن فروشی بلد نیستم.

عارفه: ناموس فروشی! حتی هزار تا لیوان نوشابه، هزار تا لیوان پر هم ارزش ناموس فروشی نداره.

حسین: این برنامه ها چه سر من در می آری؟

عارفه: کدوم برنامه؟ به جوری بگو بفهمم. خب تقصیر من چیه این وسط؟ باور کن من اصن تا حالا با هیچ کدوشون حتی چشم تو چشم هم نشدم.

حسین: دیدم الان این یارو اومده بود این جا چه جوری داشتی با چشات قورتش می دادی.

عارفه: فقط وقتی پیش نهاد کار داد ذوق کردم همین.

حسین: کم مونده بود پیری بغلش کنی و یه ماچش هم کنی.

عارفه: چرا دوس داری همه چی رو گنده کنی؟

حسین: بعضی چیزا خودشون گنده ان. بعضی چیزها رو هم باید یه کم گنده کنی تا دیده بشن و معلوم بشه اشتباهن.

عارفه: این کار کثیفه. در قبال هیچی نمی شه این کارو کرد. باید خیلی از انسانیت به دور باشی تا بتونی رو ناموست قیمت بذاری.

حسین: نکنه این یارو خیلی ثروتمنده و تو این رو فهمیدی؟! به تو قول بیش تر از این ها رو داده؟

عارفه: من باهاش صحبت نکردم ولی فکر نکنم ثروت خاصی داشته باشه. قراره چه قدر گیرت بیاد؟

حسین: پول؟ فکر نکنم حقوق این ماه رو بده. تازه اصن اگه بده هم نمی گیرم. ببین اگه بده هم نمی گیرم! ... چون الان فهمیدم این پول نجسه. پولی که از جیب اون آدم بیرون بیاد نجسه. کل سر تا پای اون آدم نجسه. واقعن برات متاسفم که می خوای با پول نجس گذران کنی.

عارفه: پول نجس؟ ... من؟ ... یعنی چی؟

حسین: خودت رو به نفهمی نزن. مجبوری همه ش از اون پول نجس بگیری و خرج کنی دیگه.

عارفه: من مجبورم همه ش از اون پول بگیرم و خرج کنم؟؟ به خدا منظورت رو نمی فهمم.

حسین: ببین! تو واسه تن فروشیت به اون آدم، باید مدام ازش پول نجس بگیری و خرج کنی. پول بگیری خرج کنی.

عارفه: من به هوشت حسودیم می شه. برای کارای کثیف چه حرف هایی آماده کردی!

حسین: آره من با هوشم. دیدی بالاخره تونستم این راز رو کشف کنم؟ معمام حل شد! _ کمی از زیر نگاه عارفه فرار می کند. سپس چمدانش را به پیش صحنه می آورد و وسایلش را جمع می کند. عارفه مبهوت مانده. به حسین و کارهایش خیره می شود. بغض دارد و شاید گریه کند. _ عذاب وجدان نداشته باش! ما فقط دو تا همسفر بودیم. همین. خداحافظ!

عارفه یک چاقو برمی دارد. حسین به سمت عارفه می رود. عارفه چند بار چاقو را در هوا تکان می دهد.

حسین دیگر نمی تواند از یک حدی بیش تر به عارفه نزدیک شود. در یک لحظه عارفه چاقو را بالا می برد

و خیلی تند روی رگش می کشد. هر دو ساکت و بی حرکت به هم نگاه می کنند. بعد از مدتی به طور هم آهنگ به رگ عارفه نگاه می کنند. چاقو کند است و رگ عارفه را نبریده است. عارفه دوباره چند بار دیگر خیلی سریع چاقو را روی رگش می کشد اما باز نمی برد. چاقویی را به گوشه ای پرتاب می کند. گوشه ای می نشیند.

حسین: واقعن خلی! می خواستی خودت رو بکشی؟ یا این هم فیلمت بود؟ می دونستی چاقو کنده؟

عارفه: واقعن خجالت نمی کشی؟ چرا باورت نمی شه؟ دارم خفه می شم.

حسین: تنها سختی که تو این جا داری گرماست. اینم دوباره بهش گوش زد می کنم. درست که بشه ها تو هم راحت می شی و فقط من مونم این وسط که دهنم اون پایین پاره می شه.

عارفه: تنها سختی بالا گرماست؟ حالت نشد این همه از تنهایی هام گفتم! دارم می پوسم یعنی چی؟

حسین: خب می خوام یه کاری کنم. برم بگم آقای صاحب رستوران! زخم اون بالا تنهاست. اتفاقن خیلی هم از تنهاییش ناراحته. یه پولی به من بدین و اون رو از تنهایی در بیارین؟

عارفه: تو این کار رو نکردی؟

حسین: من از پیش نهاد کاریش بی خبر بودم.

عارفه: هیچی بهش نگفتی؟

حسین: اگه صحبت می کرد که مخالفت می کردم باهاش و نمی داشتم اصن بیاد بالا.

عارفه: اما تو از اول هم برنامه ت همین بود. بذار حقیقت رو من بگم. تو می خوام هر طور شده از شر من خلاص بشی. اون از اون جا که کم مونده بود من رو پرتم کنی تو خیابون. اینم این جا که دیدی موندم شروع کردی داستان درست کردن. غیر از اینه؟

حسین: کلیت حرفت رو نمی فهمم.

عارفه: تمام کارات رو زیر نظر داشتم. تو همه تلاشت رو کردی یه جوری از شر من خلاص شی. از این کارها لذت می بری نه؟

حسین: متوجه نمی شم. کدوم کارها؟ شر چیه؟...

عارفه: من قبلن یه جا خونده بودم که می گفت مردا از دیدن زجر کشیدن و درد کشیدن زنا لذت می برن. یه لذت جنسی و روانی.

حسین: یعنی تو الان شرایط خودت رو درد آور و زجر آور و اینا می دونی؟

عارفه: نیست؟

حسین: واقعن غیر از اینه که از بیکاری و بی آری خوشی زده زیر دلت؟

عارفه: ای کاش من با تو اصن نمیومدم.

حسین: چه حرف هایی می شنوم. خب دیگه؟

عارفه: آره با یه حیوونی مث تو سر کردن کار حضرت فیله.

حسین: تو چشت به دیگرونه من حیوونم؟

عارفه: چرا این کارها رو می کنی؟ رک باش با من. با کی جریان داری؟

حسین: یه زن از اصل خیانت کاره. کم و زیاد داره اما سوخت و سوز نداره.

عارفه: خب اگه این طوریه اصن غلط کردی ازدواج کردی.

حسین: اولن که درست حرف بزن. دومن که بعد از عروسیم این راز و فهمیدم. سومن که نمی شه که. باید با همین

خیانتکاریاتون کنار اومد. فقط نباید گذاشت کار به جاهای خیلی باریک بکشه.

عارفه: چرا طرفه می ری؟ من خائتم یا تو؟

حسین: من؟ وقتی تو عروسی با اون آرایش غلیظت هی با هر عمه ننه ای عکس می گرفتی، وقتی عکسات رو به همه

ی مهمونا دادی. این کار یعنی چی؟ یعنی این که می خوای بگی خیلی خوشگلی. آی مردای فک و فامیل بدونید

من خیلی خوشگلم. یادتون باشه دیگه.

عارفه: تو دیگه داری خیلی چرت و پرت می گی. حتی کارای خودت رو هم یادت نمونده. مگه خودت نبودى که سفارش دادى ۷۰۰ تا از اون عکس ها چاپ بشه بدیم به همه مهمونا؟ مى دونستی که ما کلن ۵۰۰ تا مهمون داریم. بهتم گفتم. تو گفتی من مى خوام عکست رو پخش کنم دست همه برسه که بدونن من یه زن خوشگل نصیبم شده. اینا رو مى گفتی یا نه؟

حسین: حتمن مست بودم. خودم که یادم نیامد.

عارفه: برای من فرقى نداره که تو یادت میاد یا نه. من مخالف بودم. اما تو مى گفتی ما که مى خواهیم از ایران بریم. کسى دیگه دستش به ما نمى رسه. اصن بذار اون جای همه بسوزه که من یه زن خوشگل رو برداشتم از ایران رفتم. حسین: مى گم که حالا یادم نیامد. منظور؟

عارفه: من منظوری ندارم. خواستم فقط یادت بنوازم که تو عکسای من رو همه جا پخش کردی.

حسین: ربطی به حرفای من نداره. اونا عکسای تو بودن!

عارفه: ربط نداره؟ از همون اول هم تو یه مریض بودی. حالیم نشده بود. باید فکر یه هم چین روزی رو مى کردم.

حسین: اصن بذار یه چیزی بگم خیالت راحت شه. اگه زن بتونه یه راهی پیدا کنه که دستش بره تو جیش دیگه شوهرش از چشمش میوفته.

عارفه: کی همچین زری زده؟

حسین: درست حرف بزن! این رو مامان خدایا مرزم گفته.

عارفه: خب اون شاید در مورد یه سری از زنا گفته نه همشون.

حسین: نه دیگه تو خودت هم همین طوری هستی. نیستی؟

عارفه: مى بینی؟ تو دوس نداری حرف بزنی. تو فقط بلدی زر بزنی. با این زر زدنات مى خوای به چی برسی نمى دونم.(سکوت کوتاه) تو رو ترسوندت؟

حسین: کی؟

عارفه: همین یارو. صاب رستوران!

حسین: نه. از چیش باید بترسم؟

عارفه: از قیافه ش. هیكلش. هیكل آدماش. از همه چیش.

حسین: نه. گوه خوردن همه شون. هیچی نیستن. این طوریم رو نگاه نکن! من یه چاقو بگیرم دستم صد نفر رو

سلاخی می کنم و از اون ور خودم سالم در میام.

عارفه: اما بدون چاقو زورت بهش نمی رسه.

حسین: چرا بدون چاقو هم زورم بهش می رسه. همشون رو می زنم له می کنم.

عارفه: اما وقتی سرت داد می زنه و می گه دیر اومدی پایین تو دست و پات رو گم می کنی و به من و من میوفتی.

حسین: فقط می خوام احترامش رو نگه دارم.

عارفه: بگو می ترسم. می ترسم اگه جوابش رو بدم پرتم کن بیرون.

حسین: خب آره! خوبه اخراج شم؟

عارفه: تو واقعن فکر می کنی کار خوبی داری انجام می دی؟

حسین: ناچارم. فقط همین.

عارفه: ناچاری؟ یعنی حتی پول و پله هم این وسط نیست؟

حسین: چرا بابا. هست. پولش رو می ده.

عارفه: دروغ نگو. ترسوندت و مجبورت کرده از این کارا کنی؟

حسین: نه واقعن این طوری نیست.

عارفه: دروغ نگو به من. می خواست مفت کاری که می خواد رو براش انجام بدی؟

حسین: بین شاید سر ماه تسویه نکنه اما همیشه پولم رو داده.

عارفه: این همه مدت ما این جاییم. هیچ خرجیم هم که نکردیم. کو پولت؟

حسین: خرج کردیم. چرا خرج کردیم. اون سری رفتیم شهر بازی. این همه سیگار و نوشابه خرج ندارن؟

عارفه: خب پولی که بابت این کار می خواست بهت بده چه قدر بود؟

حسین: کدوم کار؟

عارفه: بسه دیگه! مٹ منگول ها خودت رو می زنی به اون راه. رو چه رقمی باهاش صحبت کرده بودی که اون به من کار بده و ...

حسین: من خیر نداشتم باور کن!

عارفه: می گیرم می زنمت این قدر که خون بالا بیاری ها! مرتیکه ناموس فروش. مفتی مفتی می خواستی زنت رو بسپری به ملت و خودت رو بزنی به رگ بی آری؟

حسین: ناموس فروشی؟... یعنی تو فکر می کنی که من می خواستم یه کاری کنم که این یارو بیاد این جا و با تو...؟

عارفه: مگه غیر از این بوده؟

حسین: من مریضم یا تو؟ دیوونه! روانی! خل و چل! این چه حرفیه که به من می زنی؟

عارفه: خفه شو! من دیگه نمی خوام حتی صدات رو بشنوم. اصن من دیگه ازت جدا می شم.

حسین: صبر کن بینم. تو چی شد که این فکر زد به سرت؟

عارفه: ولم کن! نمی خوام بینمت!

حسین: راست می گی اگه می گرفتم می زدمش یا نه می کشتمش الان این حرف رو نمی شنیدم.

عارفه: برا من فرقی نداره. تو یه فکری به حال خودت بکن. برای من دیگه تو مردی!

حسین: باشه هنوزم دیر نشده. الانم می تونم برم اون پایین و دخلش رو بیارم.

عارفه: این زندگی فقط به درد خودکشی کردن می خوره. تو اون پایین داری جون می دی من این بالا. خب خودمون رو بکشیم راحت شیم دیگه.

حسین: بد فکری هم نیست. اما تو جراتش رو نداری.

عارفه: ندارم؟

حسین: نداری.

عارفه: همین الان جلو خودت خواستم خودم رو بکشم!

حسین: با چاقو کنده؟ جفتمون هم می دونستیم کنده.

عارفه: پس چرا اومدی جلو؟ می خواستی جلوم رو بگیری؟

حسین: گفتم می زنی خودت رو زخم و زیلی می کنی و الکی خرج می ذاری رودستم.

عارفه: پس من می تونم. اما تو نه!

حسین: من؟

عارفه: آره.

حسین: بخوام خودم رو بکشم یکی ثانیه. راهش رو هم بلدم.

عارفه: اما جراتش رو نداری.

حسین: دارم. اما تا وقتی که زندگیم رو دارم دوس ندارم خودم رو بکشم.

عارفه: کدوم زندگی؟ همینی که الان ما داریم؟

حسین: چشمه مگه؟

عارفه: باشه. تو تنهایی این زندگی شیرین رو ادامه بده.

حسین: آخه مگه ایراد زندگی ما چیه؟

عارفه: هیچی! اما من این زندگی رو نمی خوام مال خودت. چیز ترسناکی نیست. خواستی تو هم بعد از من خودت رو بکش.

حسین: می گی چیکار کنیم؟

عارفه: اگه تو راست می گی و پاکی چمدونت رو بردار و راه بیفت!

حسین: کجا برم؟ داری من رو می ندازی بیرون؟!

عارفه: چرت نگو! بردار با هم بریم! بریم یه جایی که دل هردومون خوش باشه.

حسین: کجا؟

عارفه: یه جایی که هردومون آزاد باشیم.

حسین: کلن از این جا بریم؟

عارفه: آره

حسین: کجا بریم؟ ول کن بابا!

عارفه: خب این جا که نمی تونیم بمونیم!

حسین: بیرون هم نمی تونیم بمونیم!

عارفه: چرا نمی خوای بفهمی؟ من نمی تونم کاری که ازم خواسته رو انجام بدم.

حسین: خب من فکرام رو کردم. می ریم بهش می گیم به پیش نهادتون فکر کردیم. خیلی ممنون اما ما قبول نمی

کنیم... (سکوت) خب از این جا بریم بیرون فکر کردی همه چی درست می شه؟ ما پول نداریم.

عارفه: می ریم یه جای دیگه یه کار دیگه پیدا می کنیم.

حسین: فکر کردی کار ریخته؟ یادت رفته با چه بدبختی همین جا رو پیدا کردیم؟ تازه هر جا بریم باز هم از این

پیشنهادها بهمون می دن.

عارفه: غلط کردن! هر کس بخواد زر بزنه دو نفری می گیریم می زنیمش. اصلن می کشیمش.

حسین: پس یه اسلحه لازم دارم من.

عارفه: اسلحه رو می خوای چیکار؟ فقط کتکش می زنیم. اگر بخواد غلط اضافی بکنه خفه ش می کنیم.

حسین: راست می گی خفه ش می کنیم. کم سر و صدا تر هم هست. چه طوره واسه این که دستمون راه بیفته همین یارو رو بگیریم خفه ش کنیم؟

عارفه: نه الآن که دیگه نمی تونیم خفه ش کنیم. اون موقع که داشت حرف می زد باید این کار رو می کردیم.

حسین: آخه اولین بارم بود. نفهمیدم بعد از کدوم جمله ش باید حمله می کردم بهش! بیا با هم بکشیمش.^۱
عارفه: لازم نکرده. چمدونت رو بردار بریم.

حسین: کجا بریم بریم راه انداختی؟ با این پولی که من دارم تا سر کوجه هم نمی تونیم بریم.

عارفه: خب حقوق این ماهت رو می گیری.

حسین: بین! حتی اگر بده هم نمی گیرم. حتی اگر بده هم نمی گیرم.

عارفه: بیا بابا! خودم می گیرم.

حسین: مطمئنی؟ بین زشته ها! بعدن این ها می گن پول بی غیر تیمون رو خوردیم.

i